



داستان را صوتی بشنوید

مصطفی خواجویی

کسب و کار فسیلی

می‌توان کسب و کارهای شخصی و قدیمی را به‌روز و درآمدش را بیشتر کرد. الان مدل کسب و کارها عوض شده است. باید با سرمایه‌گذاری هدفمند و تبلیغ و بازاریابی مناسب محصولات را به فروش رساند

در کوچه‌پس‌کوچه‌های پایین شهر، قدم‌زنان به سوی خانه می‌رود. بوی آجر نم‌گرفته، درختان چنار و صدای اذان به گوش می‌رسد. با این همه، کوچه‌های کناری و همسایه‌ها را که نگاه کنی، خانه‌های قدیمی را خراب می‌کنند و به جایشان آپارتمان می‌سازند.

برای حمیدرضا که دوست دارد مانند کودکی در کوچه‌ها بدود و به صدای آب‌گوش کند، شنیدن صدای ساختمان‌سازی چندان خوشایند نیست.

در میانه خیابانی کوچک و پر درخت، پدر مغازه تجاری دارد. امیر از پشت شیشه داخل را می‌نگرد. پدر مشغول نماز است. تا حمیدرضا داخل می‌شود، این روزها مشغول کنده‌کاری روی مبل است.

امیر آرام و بی‌صدا وارد می‌شود و کفش‌ها را از پا بیرون می‌کند تا دمپایی‌های مغازه را به پا کند. همین که نماز پدر تمام می‌شود، سلامی می‌کند و پدر از روی سرسنگینی علی‌کم‌السلامی تحویلش می‌دهد. پدر است دیگر! ایهت مردانه کربلایی مرتضی باید حفظ شود و کیست که نداند حرف مرد یکی است! در محل شایع است که بعد از پهلوان پوریای ولی، حرف آقا مرتضی است که یکی است.

گاه آن قدر آش‌مردانگی شور می‌شود که قلی‌هفت‌کله، دیوانه‌محل، به در مغازه که می‌رسد، چشمانش را کامل به مرتضی می‌دوزد و با صدای بم و گنگی زیر لب می‌خواند: حرف مرد یکیه، مرتضی عین من خیکیه...

کی این بیت را سروده و یاد او داده است، نمی‌دانم. ولی هر که بوده و نامش اصغر است، خدا پدرش را بیامرزد. امروز قلی قرار است به داد حمیدرضا برسد.

حمیدرضا پایه‌یازدهمی هنرستان پروفیسور هشتگردی است. حسابداری می‌خواند. برخلاف پدر، پسر لاغر، خوش‌مشرّب و خوش‌برخوردی است. این روزها معلم تازه‌کارشان، آقای صالحی، مدام از نوآوری و فناوری و دانش‌بنیان زیر گوششان می‌خواند.

صالحی بچه‌محل حمیدرضا است؛ یکی در گذر حاج رشید منزل دارد و دیگری در کوی دل‌انگیز. هم‌محلی‌هایی که همدیگر را می‌شناسند. اما حمیدرضا باید مراقبت کند مباد این آشنایی باعث بی‌ادبی یا لودگی سر کلاس شود!

صالحی هر روز که از مدرسه برمی‌گردد، سلامی به کربلایی مرتضی می‌کند و سوی خانه می‌رود. هر دو پا جای پای پدر گذاشته‌اند؛ یکی چون پدر حقوق‌بگیر

دولت است و دیگری وارث چکش و اره و مغار! صالحی در این وانفسای اقتصاد در پی راه‌اندازی مؤسسه حسابداری است و مرتضی در پی صحبت‌های معلم. آقا معلم از لزوم راه‌اندازی کسب‌وکار شخصی می‌گوید. امروز صبح زنگ سوم آقای صالحی می‌گفت:

«می‌شود کسب و کارهای شخصی و قدیمی را به‌روز کرد و درآمدش را بیشتر کرد. الان مدل کسب و کارها عوض شده است. باید با سرمایه‌گذاری هدفمند و تبلیغ و بازاریابی مناسب محصولات را به فروش رساند و کسب‌وکار را گسترش داد. این طوری هم سرمایه در گردش قرار می‌گیرد، هم بهره‌وری می‌رود بالاتر و هم می‌شود شغل ایجاد کرد.»

حمیدرضا در فکر حرف‌های آقا معلم است که قلی‌دیوانه از راه می‌رسد. حمیدرضا نگاه‌های زیرچشمی به پدر می‌کند و از خنده سرش را پایین می‌اندازد و به سمت میز کار می‌رود و شروع می‌کند به خندیدن... قلی‌دیوانه با صدای بم و نخرانیده، دو سه باری می‌خندد... هه هه هه و می‌گوید: «حرف مرد یکیه، مرتضی عین من خیکیه...»

آقا مرتضی تکه چوبی را برمی‌دارد و به سمتش پرت می‌کند و بلند می‌گوید: «بر دل سیاه شیطان لعنت... همین که حمیدرضا سر می‌چرخاند و پدر را نگاه می‌کند، هر دو می‌زنند زیر خنده و بنای صحبت باز می‌شود...

- پدر، می‌گم آقا معلم این جوری گفته!

- کی هست این آقا معلم!

- همین صالحی، تو کوچه پشتی!

- مگه اون معلمه!

- آره!

- خوش به حالش، چرا تو یاد نمی‌گیری بری معلم‌شی؟ پدر است و سرکوفت‌زدن‌های خیرخواهانه‌اش.

حمیدرضا سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «چی می‌شه ما مغازه رویه کم نونوارتر کنیم؟ تبلیغ کنیم تا سرمایه‌گذاری خوب کنیم!»

- که چی بشه!

- خب بهره‌وری بره بالا.

- عجب! نه بابا، کی می‌یاد کاسبی خودش

رو به هم بزنه، این کارا رو کنه؟!

هر چه از حمیدرضا اصرار، از

پدر انکار. حرف‌های پدر به



مرحله مردانگی نزدیکتر و نفوذ در او سخت‌تر می‌شد که دوباره قلی دیوانه وارد صحنه شد؛ مانند بازیگر سیاه‌لشکری که کارش جور کردن در و تخته بود. قلی دیوانه این بار دست به ابتکار زد و این‌طور خواند: «یه توپ دارم قلقلیه، مثل حمیدرضا گل‌گلیه.» این بار پدر چنان خنده بلندی می‌کند و قهقهه‌ای برمی‌آورد که حمیدرضا می‌ماند از کار قلی بخندد یا خنده‌های پدر را تماشا کند!

پدر می‌گوید: «این قلی هم شعر جدید یاد گرفته‌ها!» حمیدرضا هم با شوخی می‌گوید: «چرا ما مغازه رو نو نکنیم، وقتی این دیوانه شعرش رو نو می‌کنه!» پدر: «تو هم خوب یاد گرفتی حرف بزنی‌ها! با چهار تا درس نمی‌شه ملا شد. باید خاک کار و کارگاه رو خورد. ولی خب باشه، روش فکر می‌کنم.» قلی هفت کله نتیجه می‌گیرد: هر کی سرمایه‌هاش رو هدایت نکنه، عین من خیکیه ...

